



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

سکافحار ۱۶

ذہبی گنہگاروں کی عینیت کی سبب سے نیرنگی سے بہت سے نیرنگی سے



سایہ حضور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۱۶- سایه حضور: خاطراتی از حضور زنان در دفاع مقدس

نویسنده:

عبدالرحیم سعیدی راد

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پیک افتخار ۱۶- سایه حضور: خاطراتی از حضور زنان در دفاع مقدس
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۰	اشاره
۱۱	مخالف با حضور
۱۲	تحصن
۱۳	رزمنده
۱۴	امداد رسانی
۱۵	اقامت در بیمارستان
۱۷	آمیولانس
۱۸	انگشتی شهید
۱۸	طلا
۲۰	شگفتی
۲۰	اعزام به جبهه
۲۱	دوخت لباس
۲۱	ازدواج
۲۲	طراحی
۲۳	مشکل آب و برق
۲۴	اتاق عمل
۲۵	هفت بار جانبازی
۲۶	دیده بان
۲۶	نگهبانی
۲۷	عکاسی

۲۸	اسارت
۲۹	دو شهناز
۳۰	لباس عروسی
۳۰	شهیدی رو آسفالت
۳۱	دایی عزیز
۳۲	موقع بمباران
۳۳	ترس
۳۴	آخرین دیدار
۳۶	بهداشت
۳۷	مهمات
۳۸	تاثیر حضور
۳۸	آب
۳۹	تیر خلاص
۴۰	خواهر و برادر
۴۳	حلوای ننه!
۴۳	مادر ۵ شهید
۴۴	آب دادن به اسیر
۴۶	شیمیایی
۴۸	بمباران
۴۹	نمی ترسید اسیر بشین؟
۵۰	صبر جانبازان
۵۱	تاثیر دعا
۵۳	اعتصاب غذا
۵۵	منابع
۵۶	درباره مرکز

پیک افتخار ۱۶ - سایه حضور: خاطراتی از حضور زنان در دفاع مقدس

مشخصات کتاب

سرشناسه: سعیدی راد، عبدالرحیم، ۱۳۴۶ - ، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور: سایه حضور: خاطراتی از حضور زنان در دفاع مقدس / گردآوری و بازنویسی عبدالرحیم سعیدی راد؛ [به سفارش] ستاد آیه های ایثار و تلاش.

مشخصات نشر: تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۴۸ ص.

فروست: پیک افتخار؛ ۱۶.

شابک: رایگان ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۹-۴۰-۶:

وضعیت فهرست نویسی: برونسپاری (فاپا)

یادداشت: این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است.

یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- زنان

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات

شناسه افزوده: ستاد آیه های ایثار و تلاش

شناسه افزوده: ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. معاونت امور فرهنگی

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۷ / ۹ز س ۱۳۸۷۷

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳

شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۲۶۱۹۴

ص: ۱

اشاره

پیک افتخار ۱۶

سایه حضور

خاطراتی از

حضور زنان در دفاع مقدس

ستاد آیه های ایثار و تلاش

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵. تلفن ۸۸۹۵۰۵۲۶

نشانی الکترونیکی: www.ayehayeisar.org

سایه حضور

گردآوری و بازنویسی: عبدالرحیم سعیدی راد

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه نایی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول تیر ۱۳۸۷

چاپ: نقشینه پیمان

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در هواپیمائی جمهوری اسلامی ایران

ص: ۲

اشاره

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی از بزرگ مردان و شیر زنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند.

بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک، همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

دوستان و بستگان نزدیک در منزل ما جمع شدند تا برای خروج از شهر تصمیم بگیرند. من در مقابل پدرم ایستادم و گفتم که همراه شما نمی آیم. چون من دختری بودم که از لحاظ اخلاقی و درسی زبانزد فامیل بود. پدرم بخاطر نافرمانی سیلی محکمی به صورتم زد. بعد از این جریان از خانه خارج شدم.

اما مخالفت با حضور زنان و دختران در خرمشهر تنها به خانواده ها محدود نمی گشت. بلکه بسیاری از فرماندهان و رزمندگان مرد نیز با این حضور موافق نبودند، ترس از اسارت، عمده دلیل آنان برای این مخالفت بود. (۱)

ص: ۴

روبروی مسجد جامع خرمشهر، مطب دکتر شیبانی بود که تبدیل شده بود به محل تجمع جمعی از خواهران، آنجا هم محل مداوای مجروحین بود، هم انبار مهمات و هم محل استراحت خواهران. بعضی از آقایان و از جمله «شیخ شریف»^(۱) دکتر شیبانی را مجاب کرده بودند که مطب را از ما پس بگیرد و ما مجبور شویم از شهر برویم. ما هم جلوی مطب تحصن کردیم.

شیخ شریف آمد. ما گفتیم بالاخره این شهر نظافت می خواهد، غذا می خواهد، کارهای پشتیبانی می خواهد. شما مگر چقدر نیرو دارید که این کارها را بکنید. او بعد از صحبت، قانع شد و اجازه داد ما بمانیم.^(۲)

ص: ۵

۱- شیخ شریف قنوتی روحانی اهل بروجرد که خود را به خرمشهر رساند و بسیاری از امور مسجد جامع در ایام مقاومت را برعهده گرفت. او در تاریخ ۵۹/۷/۲۴ در خیابان ۴۰ متری خرمشهر به شهادت رسید.

۲- راوی: زهرا حسینی

من و زهره قبل از رسیدن به گمرک از ماشین پایین پریدیم. عراقی ها تا گمرک رسیده بودند و ما برای دفاع رفته بودیم. می خواستیم تا آنجا که سلاح و مهمات داریم بجنگیم. مسافتی را زیگزاگ رفتیم. از بشکه ها و جعبه های چوبی خیلی بزرگ به عنوان سنگر استفاده می کردیم و برای

هم خط آتش می بستیم. یعنی برای جلو رفتن بچه ها و کم شدن حجم تیراندازی دشمن اسلحه را روی رگبار می گذاشتیم و از بالای سر بچه هایی که دولا دولا جلو می رفتند به طرف دشمن تیراندازی می کردیم تا آنها راحت تر بتوانند تغییر موضع بدهند. سنگر به سنگر جلو رفتیم تا به جایی رسیدیم که ریل راه آهن بود. کم کم به یک رزمنده کامل تبدیل شدم. (۱)

ص: ۶

تازه از اردوی سپاه برگشته بودیم و در حیاط باشگاه ارونند آبادان جلسه انتقادات و پیشنهادات داشتیم که یکباره صدای عجیب شلیک پشت سر هم گلوله و شکستن دیوار صوتی شنیده شد. برادران سپاهی خبر آوردند که باشگاه را ترک کنید که عراقیها حمله کرده اند. با مینی بوس بچه ها را به منزل هایشان رساندند. عراقی ها آنقدر نزدیک شده بودند که از آن سوی شط دیده می شدند. در نماز جمعه اعلام شد که نیروهای آموزش دیده بسیجی خود را به سپاه معرفی کنند. من نیز با چند تن از خواهران به سپاه مراجعه کردیم، اما گفتند که به برادران احتیاج بیشتری داریم.

همه بی تاب بودیم و در فکر اینکه کاری از دستمان بر نمی آید مضطرب و هیجان زده در گوشه و کنار شهر به فکر امداد رسانی بودیم. به

مناطق بمباران شده سر می زدیم تا اینکه یک روز خود را در بیمارستان هلال احمر یافتیم و چون دوره امداد ندیده بودیم به کارهای اولیه و مراقبتی پرداختیم. آنقدر مجروح زیاد بود که بیمارستان جا نداشت و مجروحان را در راهروهای بیمارستان گذاشته بودند زیادی مجروحان باعث شد که خیلی زود در کارم حرفه ای شوم و به مداوای آنها پردازم.

اقامت در بیمارستان

وقتی خرمشهر سقوط کرد و امکان سقوط آبادان نیز می رفت، از بسیج به خواهران گفته شده که باید شهر را ترک کنید. لذا ماشین آوردند و همه را حتی خواهرانی را که در مساجد کار می کردند از طریق جاده خاکی انتقال دادند. زیرا تمام جاده های اصلی به محاصره دشمن در آمده بود.

مادرم به من و برادرم اصرار کرد که همراه آنها برویم اما من حاضر نشدم و گفتم اینجا

می مانم. گفتم: «با این کمبود نیرو چه کسی از مجروحان پرستاری می کند؟»

من و برادرم در شهر ماندیم و از آن به بعد در بیمارستان شرکت نفت آبادان کار می کردیم. شهر بسیار خلوت شده بود و برادرم نیز به خط مقدم رفته بود. من مجبور شدم تنها به خانه بروم تا وسایل لازم را برای اقامت در بیمارستان به همراه بیاورم.

آن روزها در کیف همه خواهان یک اسلحه و یک نارنجک برای محافظت شخصی بود، در کوچه های خلوت راه می رفتیم و اسلحه را سخت در دستم می فشردم، این سرود را می خواندم: شهر من اسلحه بر دوش در کوچه های می گردم و می گویم تو را ترک نگویم... به این ترتیب دو سال و نیم در بیمارستان ماندم. یکبار بر اثر اصابت ترکش به عصب پاهایم مجروح شدم، که الحمدلله بهبودی حاصل شد.

ص: ۹

می خواستیم کاری انجام دهیم که هم در روحیه شاگردان و هم خدمت عمده ای به جبهه باشد، لذا با صحبت هایی که با هلال احمر انجام دادیم، قرار گذاشتیم تا آمبولانسی به صورت امانت به مدرسه آورده شود، آنگاه به شیوه های مختلفی که دانش آموزان در نظر می گیرند، به تدریج پول آن تهیه شود.

قرار شد هر روز یک کلاس، غذایی تهیه کند و با فروش آن به دانش آموزان، سودش را برای خرید آمبولانس پرداخت کند. حتی بعضی از کلاس ها روزه گرفتند و پول صبحانه و نهارشان را به جبهه دادند. این مسأله شور و شوق عجیبی در دانش آموزان به وجود آورد. (۱)

ص: ۱۰

انگشتری شهید

در سال ۶۶، شرایط خاصی در جبهه ها به وجود آمده بود. در دبیرستان دخترانه ای که من مدیر آن بودم، جهاد مالی اعلام شد. روز اول چند تن از فرزندان شهدا، انگشترهایی که پدرانشان برایشان خریده بودند، داوطلبانه به صندوق ریختند.

دانش آموزی داشتیم که برادر شهیدش برای ازدواج خود یک انگشتر برای نامزدش خریده بود. او نیز آن را به جبهه اهدا کرد. (۱)

طلا

دستم را از زیر چادر بیرون آوردم و یکبار دیگر برای آخرین بار به آن نگاه کردم. انگوهایم را از دستم بیرون آوردم و گفتم: «می خواهم برای جبهه بدهم.»

ص: ۱۱

برادری که در دکه ایستاده بود، گفت: «چیہ؟ طلاست؟»

...یکبارہ بہ خاطر م آمد لحظات خوشی را کہ برای خریدنش صرف کردہ بودیم. مغازہ دار وقتی آن را آورد، گفت: «عقیق
این انگشتر یمنی است.»

تو خوشحال شدی و بہ عنوان تنها خرید ازدواجمان آن را خریدی. می خواستم بہ آن برادر بگویم: «آرہ طلاست. تنها خرید
ازدواجمان است.» می خواستم بگویم کہ «خیلی دوستش دارم.» می خواستم بگویم کہ «چند روزی در دستم کردم کہ خاطرہ
اش در ذہنم بماند...» آن برادر نوشت: «انگشتر طلا با نگین دریافت گردید...» از دکہ کمک بہ جبهہ بیرون آمدم و در دلم
گفتم: «یا زہرا (س) قبول کن!» (۱)

ص: ۱۲

۱- از نامہ های مرحومہ فہیمہ بابائیان پوربہ ہمسر شہیدش غلامرضا صادق زادہ

در عملیات کربلای چهار و پنج تعداد مجروحان زیاد بود و آن‌ها را به نقاهتگاهی که به همین منظور در استادیوم آزادی تهران تدارک دیده بودند، آوردند. ساعت ۱۲ شب، به بسیج خواهران محل اطلاع دادند که دوست کیلو هویج را باید آماده و آبگیری کنید. ما بلافاصله با خواهران تماس گرفتیم. آن‌ها به مسجد آمدند و در مدت ۲ ساعت، تمامی هویج‌ها را آب گرفتند. وقتی برادرها برای تحویل آن‌ها به مسجد آمدند، از سرعت عمل ما شگفت زده شدند.

اعزام به جبهه

درست یک هفته بعد از ازدواج با محسن به جبهه جنوب اعزام شدم. محسن به خط مقدم منتقل شد و من به بیمارستان پایگاه هوایی دزفول.

خیلی خوشحال بودم که همسر من مانع حضورم در جبهه نمی شود. او هم از این بابت خیلی راضی بود. (۱)

دوخت لباس

آن روزها شنیدیم که بعضی کارخانه ها لباس هایی را که برای برادران سپاهی و ارتشی می دوزند، دستی ۴۵ تومان از دولت پول می گیرند. ما با مراجعه به واحد امور صنفی تقاضا کردیم که دو هزار دست لباس را می دوزیم و مجاناً در اختیار دولت می گذاریم. (۲)

ازدواج

اوایل جنگ بود. فکر می کردم من که زن هستم، تکلیفم چیست؟ احساس کردم که باید

ص: ۱۴

۱- راوی: همسر شهید محسن بلندیان

۲- یکی از خواهرانی که در ستاد پشتیبانی مکتب الزهرا(س) فعالیت کرده است

با یک جانباز ازدواج کنم... به همین خاطر با جانبازی که از هر دو چشم نابینا و از داشتن پا محروم شده بود ازدواج کردم. (۱)

طراحی

قرار بود از چهره تعدادی از شهدا که فردا تشییع می شدند طرحهایی کشیده شود. تقریباً کار محالی بود چون هیچ وسیله ای نداشتیم. چند تا از خواهران چند قوطی رنگ از خانه هایشان آوردند. نقاشی ابتدا طرح ها را با مداد روی تخته ها پیاده کرد. قلم مو نداشتیم. نگاهی به هم انداختیم. آستینم را بالا زدم و انگشتم را در قوطی رنگ فرو بردم و شروع کردم به رنگ زدن. بقیه هم به من نگاه کردند و با خنده مرا همراهی کردند... صدای اذان صبح که بلند شد، به برکت همان شهدا، کار طراحی ما نیز به پایان رسیده بود.

ص: ۱۵

۱- راوی: معصومه صالح خانی

در آن روزها خواهران دو دسته بودند، عده ای برای مهمات رسانی تعیین و تعدادی هم برای امدادگری راهی بیمارستان شدند. ما به بیمارستان رفتیم. پشت سر هم مجروح می آوردند. دست و پاها و بدن های پاره پاره، که در پتو و حصیر پیچیده شده بودند. اوائل جرأت نمی کردیم به آن ها دست بزنیم؛ ولی کم کم عادت کردیم. خواهران هر کار نیاز بود، می کردند، از تخلیه مجروحین و پرستاری تا کار در آشپزخانه و نگهبانی از بیمارستان. امکانات بسیار کم و مختصر بود. حتی مجبور بودیم سَرْم ها را به میخ آویزان کنیم، روز به روز وضع بدتر می شد... آب و برق نبود و آب از شط می آوردیم و یا شستشو را کنار شط انجام می دادیم. این کار باعث می شد که گاهی پای بعضی از خواهران لیز می خورد و آب، او را تا وسط شط می برد...

جنگ شروع شده بود که به اتفاق چند نفر از خواهران پرستار داوطلبانه به مریوان رفتیم. یک روز خواهری را برای عمل آوردند که دستش سفید سفید شده بود. حالت غش و بیهوشی داشت و از ضعف مفرط رنج می برد. ما بلافاصله به مداوای او مشغول شدیم. حالش که بهتر شد از وضعش پرس و جو کردیم، فهمیدیم این خواهر اهل شمال است. چندی پیش که عملیات شروع شده، نیمه شب به منطقه رسیده و اظهار داشته که می خواهم در یک مرکز درمانی در کنار پرستاران کار کنم. او به مدت ۷۲ ساعت، بی آنکه چیزی بخورد، در اتاق عمل پنس ها را می شسته و دسته بندی می کرده است. از بس که دستش داخل آب بوده، خون به دستش نرسیده و دست کاملاً سفید شده بود. این خواهر شمالی پس از بهبودی، مجدداً در منطقه ماند و به صورت تجربی به پرستاری مجروحین جنگی پرداخت.

روز دهم جنگ ، همراه سیصد نفر از خواهران به جبهه اعزام شدیم. وقتی به ماهشهر رسیدیم، بعضی همانجا ماندند اما من همراه بقیه راهی خط مقدم شدم.

آن زمان خط مقدم خرمشهر و آبادان بود. این مدت همراه دکتر چمران بودیم و چون ایشان و همسرشان قبلاً به ما آموزش چریکی داده بودند، قرار گذاشتیم همراهشان به لبنان هم برویم. خرمشهر که سقوط کرد، ما تا پشت کشتارگاه عقب کشیدیم و در بیمارستان ولی عصر (عج) مستقر شدیم . چون خرمشهر خالی از سکنه شده بود، از ما نیز خواستند تا شهر را ترک کنیم. ما جزو آخرین نفراتی بودیم که از خرمشهر خارج می شدیم. بعدها در عملیات ثامن الائمه و بیت المقدس شرکت کردم. در والفجر یک شیمیایی شدم... هفت بار مجروح شدم. پای چپم ترکش خورده و تا به حال سه بار عمل شده و احتمالاً آخر هم قطع خواهد شد...[\(۱\)](#)

ص: ۱۸

دیده بان

سرکار خانم فاطمه نواب صفوی، نوه شهید نواب صفوی، به عنوان دیده بان به طرف خط بهمن شیر رفته بود. او با اطلاعات مؤثر و مفیدی که از موقعیت دشمن می داد، در موفقیت عملیات نقش تعیین کننده ای را ایفا کرد. در آخرین دیدار او را در حالی دیدم که پیکر شهیدی را با خود حمل می کرد. معلوم شد که از یک عملیات موفق چریکی بازمی گردد. (۱)

نگهبانی

کوکتل مولوتوف درست می کردیم. گونی ها را پر از شن می کردیم و در نقاط حساس خرمشهر می چیدیم.

بیشتر شب ها هم روی پشت بام مسجد

ص: ۱۹

۱- راوی: برادر جانباز ایران خواه

جامع خرمشهر با اسلحه ام - یک نگهبانی می دادیم و هر چند ساعت یکبار پست خودمان را عوض می کردیم. (۱)

عکاسی

اوایل انقلاب ویزیتور روزنامه اطلاعات بودم. بعد از مدتی خبرنگار شدم. اواخر شهریور ۵۹، وقتی عراق به زادگاهم کرمانشاه حمله هوایی کرد، جهت تهیه عکس و گزارش به سمت کرمانشاه رفتم...

هوایماهای دشمن مدرسه پسرانه ای را با بمب، به خاک و خون کشیدند و من کار عکاسی ام را برای جنگ از همان جا شروع کردم. (۲)

ص: ۲۰

۱- راوی: نوشین نجار

۲- راوی: سرکار خانم خدا مرادی

فاطمه ناهیدی آن روزها دختری بیست و چهار ساله بود که پس از فارغ التحصیلی در رشته مامایی، با سفر به مناطق محروم، می کوشید تا در این عرصه آن چه می تواند، انجام دهد. در یکی از همین سفرها، در شهر بم، خبر جنگ را شنید و عازم جبهه شد. خیلی زود نام او در سیاهه اولین کسان و اولین زنانی که به اسارت عراق درآمدند، ثبت شد. او و هم بندانش، معصومه آبادی ۱۷ ساله، مریم بهرامی و حلیمه آزموده، ۴۰ ماه در اسارت به سر بردند. در دوران اسارت ۱۷ روز تمام اعتصاب غذا کردند تا آنان را از زندان سیاسی الرشید به اردوگاه های مخصوص اسرا ببرند. برادران اسیر هم باورشان نمی شد که آنان بتوانند تحمل کنند. آنها سرمشق اسرا بودند؛ با حجابشان، کلامشان و استقامتشان. (۱)

ص: ۲۱

«شهناز حاجی شاه» و «شهناز محمدزاده» نمونه هایی از زنانی هستند که مانند کوهی استوار در درگیری های مسلحانه با دشمن جام شهادت را نوشیدند و به آرام گاه ابدی شتافتند.

یکبار «حاجی شاه» به دوستش «محمدزاده» گفت: «دیشب خواب دیدم هر دومون لباس سفید پوشیدیم.»

«محمدزاده» به او گفت: «یعنی هر دو باهم شهید می شویم.»

...و فردا هردوشان با هم در حالی که ترکش خمپاره به قلب و دست هایشان اصابت کرده بود، کنار فلکه گل فروش در خرمشهر، به شهادت رسیدند.

لباس عروسی

شهناز گاهی با بچه‌ها شوخی می‌کرد. لباس شیری رنگی داشت که آن را به بچه‌ها نشان می‌داد و می‌گفت: «لباس عروسیه!»

نامزد داشت... وقتی به سردخانه رفتم دیدم «شهناز»‌ها کنار هم در سردخانه خوابیده‌اند. «شهناز حاجی شاه» لباس شیری رنگش را پوشیده بود.»^(۱)

شهیدی رو آسفالت

به ما خبر دادند که در منطقه پلیس راه، جنازه یکی از شهدا روی زمین مانده. تصمیم گرفتم هر طور شده بروم و جنازه را به قبرستان منتقل کنم. از طرفی عوامل دشمن و ستون پنجم در شهر پراکنده بودند و ممکن بود به من صدمه برسانند. برای همین ۳ سرباز را با خود بردم.

ص: ۲۳

با هر زحمتی بود بالای سر شهید رسیدیم. چند روز از شهادتش می گذشت. ترکش، شکمش را پاره کرده بود و به آسفالت چسبیده بود. سربازان گفتند: «نمی شود او عقب برد.»

اما من اصرار کردم. گفتند: «باید چیزی باشد که جنازه را در آن بیچیم و ببریم.»

هرچه گشتیم چیزی پیدا نکردیم و من به ناچار، چادرم را درآوردم و شهید را روی چادر گذاشتیم و به عقب منتقل کردیم. البته روسری داشتم. وقتی برگشتم رفتم و چادر مادرم را گرفتم و این تنها روزی بود که من برای چند ساعت بدون چادر بودم.

(۱)

دایی عزیز

چند ماه بود که در منطقه بودم. از خانواده ام بی خبر بودم. یک روز که در خرمشهر بودیم

ص: ۲۴

۱- راوی: زهرا حسینی

سروکله دایی ام پیدا شد. خیلی خوشحال شدم که بعد از مدتها یکی از فامیل را میبینم. خیلی اصرار داشت تا مرا به همراه خودش برگرداند اما من زیر بار نمی رفتم. دایی عزیز، از بردن من ناامید شد، با ناراحتی رفت... (۱).

موقع بمباران

ابتدای جنگ خانه‌ی ما در اهواز نزدیکی پادگان بود. شوهرم به همراه دو تا از فرزندانم در جبهه بودند. یکبار بمباران هوایی دشمن انبار مهمات این پادگان را منفجر کرد. به قدری صداها عجیب و هراسناک و بی‌وقفه به گوش می رسید که مردم بدون این که بدانند به کجا می روند، فقط

این سو و آن سو می‌دویدند. صحرای محشری برپا بود. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

شایع شده بود که عراقی‌ها وارد شهر

ص: ۲۵

۱- راوی: مریم امجدی

شده‌اند. چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ چای را روی اجاق گذاشتم و در حیاط را باز کردم. هر کس رد می‌شد، می‌گفتم: «این جا امن است!»

آن شب تمام اتاق‌ها پر از زن و بچه شد. حدود ۲۰۰ نفر را توانستم جا بدهم. تا صبح نخوابیدم و از میهمان‌ها محافظت کردم. (۱)

توس

عراقی‌ها ورودی گمرک را به شدت زیر آتش داشتند. همن جا یک نفر مجروح افتاده بود. به هر زحمتی بود پانسمانش کردم و توسط برادر و خواهر «وطن خواه» مجروح را سوار جیبی شد و به عقب منتقل شد. من ماندم تنها. امکان داشت هر لحظه اسیر بشوم

. چرا که ۱۰۰-۱۵۰ متر بیشتر با عراقی‌ها فاصله

ص: ۲۶

۱- راوی: مادر شهیدان ابراهیم و اسماعیل فرجوانی

نداشتم... از دور دیدم یک نفر با لباس عراقی نزدیک می شود. نزدیک که آمد، دیدم از بیچه های خرمشهر است به من گفت: «نمی ترسی؟»

گفتم: «اگر می ترسیدم اینجا نبودم.» مجروح بود، پانسمانش کردم و برگشت به خط.^(۱)

آخرین دیدار

به دنبال مصطفی از جبهه ای به جبهه دیگر می رفتم. روزهایی را در زیرزمین دفتر نخست وزیری زندگی کردیم. در روزهای سخت جنگ کردستان در پاوه و سردشت در کنار مصطفی بودم. در ماههای شروع جنگ تا شهادت در دفتر ستاد فرماندهی جنگ در اهواز زندگی می کردیم. شب آخر با مصطفی واقعاً عجیب بود. نمی دانم آن شب چی شد! صبح وقتی

ص: ۲۷

مصطفی می خواست برود، من مثل همیشه لباس و اسلحه اش را آماده کردم و آب سرد دادم دستش برای توی راه.

مصطفی این ها را گرفت و به من گفت: «تو خیلی دختر خوبی هستی!»

بعد یک دفعه یک عده آمدند توی اتاق و من مجبور شدم بروم طبقه بالا. صبح زود بود و هوا هنوز روشن نشده بود. کلید برق را که زدم چراغ اتاق روشن و یک دفعه خاموش شد. انگار سوخت. من فکر کردم یعنی امروز دیگر مصطفی شهید می شود. این شمع دیگر روشن نمی شود. نور نمی دهد. تازه داشتم متوجه می شدم چرا این قدر اصرار داشت و تأکید می کرد که امروز ظهر شهید می شوم. یقین پیدا کردم که مصطفی اگر امروز برود دیگر بر نمی گردد. دویدم و کلت کوچکم را برداشتم، آمدم پایین. نیتم این بود مصطفی را بزنم! بزنم به پایش تا نرود.

مصطفی در اتاق نبود. آمدم دم ستاد و

ص: ۲۸

همان موقع مصطفی سوار ماشین شد. من هرچه اصرار کردم که می خواهم بروم دنبال مصطفی نمی گذاشتند. فکر می کردند دیوانه شده ام! کلت دستم بود! به هر حال مصطفی رفته بود... همان روز مصطفی آسمانی شد. (۱)

بهداشت

سرویس بهداشتی مسجد جامع، به دلیل ازدحام نیرو، چندان وضعیت مطلوبی نداشت. برای همین، هر روز برای تمیز کردن آن اقدام می کردیم. باور کنید اگر خانه خودمان بود این کارها را نمی کردیم. اما میدان، میدان دیگری بود. تا زانو توی کثافت می رفتیم. دستمان را فرو می بردیم و چاه را تمیز می کردیم. برایمان خیلی سخت بود. اما حفظ شرف و دین اجازه تردید به ما نمی داد. باید هر کاری که از دستمان برمی آمد می کردیم. (۲)

ص: ۲۹

۱- راوی: همسر شهید مصطفی چمران

۲- راوی: زهرا حسینی

یک روز «مهدی آلبوغیش» آمده بود که به ما سر بزند. گفت: «اینجا خطرناکه، نباید شب‌ها اینجا بخوابین. چون تو گوشه و کنارش مهمات انبار کردیم. برین بلوار رو به رو برای خودتان خندق و گودال بکنین و مستقر بشین. تا هم در امان باشین و هم مواظب باشین که منافقا برای بردن مهمات نیان.»

در آن زمان نمی‌دانستیم مهمات تا چه حدی خطرناک است. حتی روی صندوق‌های فشنگ می‌خوابیدیم. آلبوغیش می‌گفت: «روی صندوق‌ها نخوابین. اگر یه تیر به شما یا به این صندوق‌های فشنگ بخوره، همه تون می‌ریزه.»^(۱)

ص: ۳۰

تأثیر حضور

به وضوح می دیدیم که حضور ما در آنجا خیلی مؤثر است. همین حضور، شهر را از حالت خشک نظامی بیرون می آورد.

وقتی رزمندگان خسته از درگیری، برای استراحت به عقب می آمدند و خواهران با ظرف آب یا غذایی به سراغ آن ها می رفتند، مشخص بود که چقدر روحیه می گرفتند. در واقع آن ها وقتی می دیدند خواهران و مادران خودشان هنوز در شهر هستند، برای دفاع از خرمشهر، مصمم تر می شدند. (۱)

آب

آب نبود. شپش هم شایع شده بود واقعاً سخت بود.

خیلی از

خانم ها مجبور شدند موهایشان را کوتاه کنند.

ص: ۳۱

آن روزها آنقدر جنازه جابجا می کردم که لباس هایم همیشه خونی بود. لازم بود مرتب لباسهایم را عوض کنم اما...

در خرمشهر هم آب قطع شده بود. هفته ای یک بار، پنج - شش نفری به حمام می رفتیم. آن هم در آبادان. در راه هر ماشینی که گیرمان می آمد سوار می شدیم. گاهی وانت بود. گاهی ماشین حمل نوشابه که وسطش میله داشت. نوشابه که نداشت. ما وسط می نشستیم و می رفتیم ایستگاه ۱۲. خانه آشنایی نداشتیم. می رفتیم و در خانه ها را می زدیم و می گفتیم می تونیم از حمام تان استفاده کنیم. (۱)

تیر خلاص

عراقی ها خرمشهر را محاصره کرده بودند و صدای انفجار از همه جا بلند بود. در همین وقت یکی از بچه های سپاهی آمد و گفت:

ص: ۳۲

۱- راوی: زهرا حسینی

«وسایلتون رو جمع کنین و سوار وانت بشین تا شما رو به کوت شیخ ببریم.»

ما لجبازی کردیم و گفتیم: «شهر را رها نمی کنیم.»

گفت: «شهر را رها نمی کنیم یعنی چه؟ عراقی ها خیابان به خیابان جلو اومدن. الان تو خیابان پشت سری ما هستن...» باز هم گفتیم: «ما نمی آییم.»

گفت: «اگر نیاین همین الان به هر کدامتون یک تیر خلاصی می زنم تا دست عراقی ها نیفتین.» چاره ای جز رفتن نبود. (۱)

خواهر و برادر

آخرین نی روها، با آخرین گلوله می جنگیدند. امکان تامین نیروها نبود. پل خرمشهر در تیررس گلوله های مستقیم بود.

ص: ۳۳

۱- راوی: سهام طاقتی

رزمندگان که تعداد آنان در آخرین روز شاید به چهل

نفر نمی رسید، سرسختانه مقاومت می کردند. کم کم کوچه ها از خون آخرین یاران ارغوانی می شد، من جزو آخرین نفراتی بودم که به ساحل رودخانه رسیدم.

امکان گذشتن از پل نبود. آخرین ماشینی که تعدادی زخمی را از پل می گذارند هدف گلوله آرپی جی قرار گرفت و روی پل ماند. مجبور شدیم از سقف پل حرکت کنیم. آویزان به میله های سقف پل، همراه با تجهیزات انفرادی، با اندک رمقی که مانده بود. گلوله ها به اطراف می خورد. ترکشها صفیر زنان از کنارمان می گذشتند. بیش از چهل دقیقه آویزان به سقف پل، خود را به آن سوی پل رساندیم. آن طرف رودخانه ده ها زخمی افتاده بودند. چند دختر جوان مشغول پانسمان و مداوای زخمی ها بودند.

دختری جوان سر یکی از رزمندگان را بر

ص: ۳۴

زانو گرفته بود. رزمنده جوان تمام سطح لباسش خون آلود بود. نزدیک تر که شدم کلمات مقطع و بریده بریده اش را می شنیدم که می گفت: «مرا بگذار و به بیچه ها برس.» معلوم شد خواهر و برادرند. دختر جوان، دکمه لباس جوان را که خون از آن می جوشید گشود. گویی تاب دیدن نداشت. جوان آرام این شعر را خواند و آسمانی شد: «مواز «قالو بلی...» تشویش دیرم گنه از برگ و بارون بیش دیرم اگر «لا تنقوا...» دستم نگیره مواز «یاویلنا...» اندیش دیرم صدای رزمنده ای زخمی، دختر جوان را از جا کند، سر برادر را به نرمی بر زمین گذاشت و به سراغ زخمی رفت. (۱)

ص: ۳۵

۱- راوی: دکتر محمد رضا سنگری- نشریه فرهنگ پایداری شماره دوم

حلوای ننه!

در آغاز جنگ، مادرانی بودند که تا خط مقدم حضور می یافتند و مشوق رزمندگان بودند. در جبهه فیاضیه آبادان، پیر زنی با نشاط حتی در سنگرها حضور می یافت و همه او را «ننه» صدا می زدند. وقتی گلوله های خمپاره و توپ به اطراف می خورد با لحنی آرام و مهربان می گفت: «ننه نترسید! ننه چیزی نیست! خدا پشت و پناهتان.» در آن لحظه ها و صحنه ها کمتر رزمنده ای بود «حلوای ننه» کام او را شیرین ساخته باشد. (۱)

مادر شهید

یکبار چند شهید را با هم برای تدفین آورده بودند. عجب غوغایی بود. یکی از مادران بیش از همه بی تاب می کرد. تلاش برای آرام کردن او چندان نتیجه بخش نبود. ناگهان زنی

ص: ۳۶

که چادر دور کمر گره زده بود پیش آمد در گوش او چیزی گفت که آرام شد و او را با خود همراه کرد. بعد معلوم شد که او مادر شهید است و اکنون پنجمین شهید او را آورده بودند تا به خاک بسپارند.

آن مادر پنجمین شهیدش را با دست های خود در مزار نهاد و صبور و آرام بالا آمد و با اشاره به جوانان و همزمان حاضر گفت: «همه شما پسران من هستید و آن که رفت عزیزتر از علی اکبر امام حسین (ع) که نیست.»

سپس ادامه داد: «عزیزان من! جبهه، کربلاست. امام حسین (ع) را تنها نگذارید.»^(۱)

آب دادن به اسیر

زمانی که تصمیم گرفته شد به جبهه اعزام شویم من به عنوان مسئول امداد انتخاب شدم و سرپرستی حدود ۲۰۰ نفر از رزمندگان

ص: ۳۷

امدادگر را بر عهده گرفتم. خاطرم هست که در ثامن الائمه با فرماندهانی چون شهید صیادشیرازی، شهید همت و حسن باقری هم‌رزم بودیم.

روز عملیات در شرق رود کارون به همراه دو نفر از زنان امدادگر و یکی از برادران هم‌رزم مستقر شده بودیم. در همان زمان متوجه شدیم تعدادی از نیروهای تکاور عراقی در کانال پناه گرفته‌اند. من که مانتو بلندی پوشیده و چفیه دور گردنم بسته بودم و کلاه بر سر داشتم به سمت عراقی‌ها رفتم، آنان در ابتدا با دیدن من تصور کردند از برادران رزمنده هستم روی این حساب بلافاصله بلوزهایشان را برای اینکه درجه‌هایشان مشخص نشود از تن درآورده و شروع به بوسیدن عکس امام خمینی (ره) که به همراه داشتند، کردند. به کمک هم‌زمانم آنان را دستگیر کردیم. و سه مجروحی که میانشان بود را به بیمارستان پتروشیمی منتقل کردیم.

ص: ۳۸

بعد از انتقال مجروحان به بیمارستان، یکی از اسرا با گریه به سمت من آمد و به زبان عربی گفت که یکی از آن مجروحین برادرم است و بعد از من طلب آب کرد و من وقتی به او آب دادم گریه کرد و گفت: باورم نمی شود تا همین چند ساعت قبل من به روی شما اسلحه می کشیدم و شما در جواب آب خنک به من می دهید... (۱)

شیمیایی

نزدیک صبح بود و من داخل چادر امداد بودم که ناگهان متوجه صداهای زیادی در اطرافم شدم. از چادر خارج شدم. مه غلیظی از بمباران شیمیایی در منطقه بود طوری که چشم چشم را نمی دید. در همان لحظه یکی از برادران رزمنده با سرعت به سمت من آمد و یک ماسک داد و آن را بلافاصله به صورتم زدم

ص: ۳۹

۱- راوی: آمنه وهاب زاده - جانباز ۷۰ درصد

و شروع کردم به دنبال مجروحان رفتن، ترکیب بمب های شیمیایی به گونه ای بود که بلافاصله بر سیستم بدن از جمله دستگاه تنفسی تأثیر می گذاشت.

برای یک لحظه دیدم همه رزمندگان سعی می کنند فریاد بزنند و کمک بطلبند ولی صدا از گلویی بیرون نمی آمد. در همان موقع جوانی را دیدم که بدجوری آسیب دیده بود و بلافاصله ماسکم را به صورتش زدم...

در این عملیات من و سایر نیروها به مدت ۱۲ ساعت در همان منطقه شیمیایی به سر بردیم و آنجا بود که من شیمیایی شدم و ۷۰ درصد بدنم دچار آسیب شد. (۱)

ص: ۴۰

۱- همان

بمباران

روزهای اول جنگ، ۹ ساله بودم. رادیو آژیر قرمز می زد. به خانه خواهرم رفته بودم. در تکاپوی جمع آوری وسایل بودیم. همراه من خواهر بزرگترم هم حضور داشت. درست در ساعت ۱۴ بمباران هوایی شروع شد.

بر اثر این بمباران، خواهرم شهید شد. پای چپ من از بالای زانو قطع شد و بینایی چشم چپم را نیز از دست دادم.

مرا به بیمارستان اهواز بردند. اما چون امن نبود ما را بدون اطلاع خانواده و شبانه به اراک اعزام کردند. آن دوران که من در بیمارستان بستری بودم هم من از خانواده ام بی اطلاع بودم و هم آنها خبری از من نداشتند. تلخ ترین ساعت های زندگی من زمانی بود که به من گفتند: «خانواده ات را در بمباران از دست داده ای» و قصد داشتند مرا به پرورشگاه منتقل کنند اما من زیر بار نمی رفتم و در بیمارستان ماندم تا اینکه پس از یک سال و نیم

ص: ۴۱

نمی ترسید اسیر بشین؟

عراقی ها تا کوی طالقانی خرمشهر رسیده بودند؛ سر کوچه سنگربندی بود؛ توی کوچه ها دولا دولا می رفتیم؛ هر کس پشت و بالای سر نفر جلویی رگبار می بست تا عراقی ها نتوانند او را بزنند؛ همین طور کوچه به کوچه و سنگر به سنگر می رفتیم، توی یکی از کوچه ها یکی از مسئولین کشور را دیدم. اول با دیدنش خوشحال شدم اما او تا چشمش به من افتاد، داد زد: «در این جا چه می خواهی؟ برای چه این جا اومدی؟ برگرد عقب».

گفتم: «برای همون هدفی اومدم که شما اومدین» گفت: «لازم نکرده مگر نمی بینی عراقی ها تا کجا اومدن؟»

ص: ۴۲

۱- راوی: مژگان طرفی نژاد، جانباز ۷۰ درصد، عضو تیم دو و میدانی جانبازان و معلولین و دارنده مقام سوم جهان

گفتم: «خوب، اومدم که جلوی اونا رو بگیرم، در ضمن سرخود که نیومدم. ب-ا گروه ابوذر اومدم با همونا هم بر می گردم.»

سراغ بچه های گروه ابوذر رفت و سرشان داد زد: «چرا این خواهرها رو با خودتون آوردین؟ نمی ترسین اسیر بشن؟»^(۱)

صبر جانبازان

اولین بار شهریور ۵۹ همراه با یک اکیپ پزشک به سنندج و از آنجا به قصر شیرین رفتم. شهر، خالی از سکنه بود و ما در بیمارستانی به نام «قرنطینه» مستقر شدیم. آنجا زیر زمین های بزرگی داشت. مجروحان را می آوردند و ما آنها را درمان می کردیم.

یکی از چیزهایی که واقعا از جبهه به یاد ماندنی است و هرگز از خاطرم نمی رود این است که مجروحان جنگی قدرت بالایی در

ص: ۴۳

۱- راوی: مریم امجدی

تحمل درد داشتند. من حدود ۴۰ روز مسئول «نقاهتگاه قدس» در عملیات بیت المقدس بودم.

مجروحان زیادی داشت که باید تحت مراقبت و درمان ما قرار می گرفتند همیشه کمترین مسکن را مصرف می کردم . خودم تعجب می کردم که مجروحی با آن شدت جراحت، چطور مسکن قوی نمی خورد و با صبر و بردباری درد را تحمل می کند. (۱)

تأثیر دعا

بعد از بازجویی اولیه مرا در سالن مستطیل شکل بزرگی که شبیه سردخانه بود حبس کردند دو در آهنی در دو سو قرار داشت. در و دیوار سرد و سیمانی سالن همراه با سکوتی که فضا را گرفته بود ترس عجیبی را در جانم انداخت، نشستم، تکیه بر دیوار دادم. افکار

ص: ۴۴

۱- راوی: نرگس توانا - مدیرکل پرستاری وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی

شوم و وحشتناکی در سرم افتاده بود احساس می کردم هر لحظه یکی از آن درها باز می شود و چهره منحوس و خشن یکی از بازجوها برابرم ظاهر می شود. خستگی و کوفتگی راه و بی خوابی امانم را بریده بود اما تا پلک بر هم می گذاشتم ترس مثل پتکی بر سرم فرود می آمد، چشم باز می کردم و دوباره به در خیره می ماندم. به نماز و دعا نشستم اشک می ریختم و ائمه معصومین را صدا می زدم، حالم دگرگون شد و رویایی دیدم در سالن باز شد و به من گفتند: مولا علی (ع) به دیدنت آمده آن بزرگوار نگاهی به من انداخت و رفت. از خواب پریدم، اطمینان خاطر پیدا کرده بودم، دیگر آن افکار شوم و عجیب در سرم نبود، دیگر از در و دیوار سالن ترسی نداشتم و بقیه کارها را به خدا واگذار کردم. (۱)

ص: ۴۵

به نگهبان گفتیم سه روز مهلت دارید، اگر ما را به اردوگاه نبرید اعتصاب غذا می کنیم. در این ۳ روز آرام بودیم، فکر کرده بودند منصرف شده ایم. سلول های دیگر می گفتند بچه ها بارها اعتصاب غذا کرده اند ولی فایده نداشته است مجبورشان کرده اند اعتصابشان را بشکنند. مهلت شان که تمام شد مسوول زندان را خواستیم گفتند باید صبر کنید ما نمی خواستیم صبر کنیم همه موافق بودیم با شروع اعتصاب، غسل شهادت کردیم از زیر در بلند گفتم بسم الله الرحمن الرحيم، ما چهار دختر ایرانی هستیم که نباید اینجا باشیم از این لحظه اعتصاب غذای خود را شروع می کنیم باید ما را بفرستید ایران یا به صلیب سرخ معرفی کنید. هر مسالهای که برای ما پیش بیاید، سازمان بین الملل مسوول هستند. در اعتصاب بودیم که مریم به حالت غش افتاده بود، معصومه و حلیمه داد می زند و یا حسین یا

حسین می گفتند، من سر مریم را گذاشته بودم روی پایم آن قدر بی رمق شده بودیم که فریادهایمان به ناله بیشتر شبیه بود، معده مریم و معصومه خونریزی کرده بود اما ما همچنان در اعتصاب بودیم.

عراقی ها وحشت کرده بودند بالاخره با پافشاری ما بعد از ۱۷ روز افراد صلیب سرخ به دیدن ما آمدند، از ما عکس فوری انداختند و یک برگ آبی و زرد دادند که ما به خانواده هایمان نامه بنویسیم و با پیروزی ما که به سختی به دست آمد ما را از زندان الرشید به اردوگاه اسراء منتقل کردند.^(۱)

ص: ۴۷

۱- به نقل از کتاب دوره درهای بسته ص ۳۷

۱. کتاب نقد و بررسی ادبیات منظوم دفاع مقدس، دکتر محمد رضا سنگری، ج ۳.
۲. کتاب نقش پشتیبانی رزمی زنان در دفاع، کنگره نقش زنان در دفاع و امنیت.
۳. کتاب نقش زنان مسلمان در صدر اسلام.
۴. کتاب نقش دفاعی زنان در جهان.
۵. کتاب زنان جنگ، به کوشش سید امیر معصومی، سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران جمهوری اسلامی ایران.
۶. کتاب عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس (وحدت مردمی و حضور روحانیت)، مرکز تحقیقات اسلامی نمایندگی ولی فقیه در سپاه.
۷. کتاب نقش رزمی زنان در دفاع، کنگره نقش زنان در دفاع و امنیت.
۸. کتاب دوره درهای بسته، فاطمه ناهیدی، مریم برادران، مؤسسه روایت فتح.
۹. کتاب خرمشهر در جنگ طولانی، مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ سپاه.
۱۰. کتاب نامه های فهیمه، به کوشش علیرضا کمری، چاپ دفتر ادبیات و هنر مقاومت.
۱۱. کتاب عوامل معنوی و فرهنگی دفاع مقدس، مرکز تحقیقات اسلامی نمایندگی ولی فقیه در سپاه، ص ۸۰.
۱۲. کتاب عشق و آتش (ویژه نامه بانوان فداکار مازندران)، ص ۱۰۴ و ۱۰۶.
۱۳. کتاب نقش رزمی زنان در دفاع، زهرا رحمانیان، ناشر: سازمان تحقیقات خودکفایی بسیج

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

